

یاد
آن

روزها...



انتظار آزادی

هرچند در دوران انقلاب کم سن و سال بودم و اکنون با گذشت چند سال، تنها خاطراتی مبهم از آن روزها برایم باقی مانده، اما این خاطره را هرگز فراموش نمی‌کنم: آن روز - با آن‌که کودکی بیش‌تر نبودم - پدرم مرا با خود به مسجد برد؛ مسجدی بزرگ و قدیمی که پر از جمعیت بود. مردم همه آماده می‌شدند تا سخن‌رانی شروع شود. عده‌ای از علما نیز در شبستان یکی از حجره‌های حیاط ایستاده بودند. من دست در دست پدر، از داخل یکی از شبستان‌ها جمعیت را نظاره‌گر بودم. پس از مدتی، پدرم مرا به یکی از دوستان روحانی خود سپرد و برای سخن‌رانی منبر رفت. سخن‌رانی که تمام شد، با پدرم وارد خیابان شدیم، اما دیدیم، مأموران حکومتی با نظم خاصی، مسلح به چوب و سپر، خیابان را بسته‌اند و مانع از خروج جمعیت می‌شوند. چیزی نگذشت که زد و خورد آغاز شد. با

پدرم، به سمت ماشینی که از قبل معین شده بود، رفتیم و برای آن‌که مأموران ما را نبینند، همراهان پدرم گفتند: سر خود را بخوابانید. به زحمت، از صحنه متواری شدیم، اما من از پنجره ماشین، شاهد بودم که مردم چه‌طور با نیروهای مزدور شاه درگیرند؛ از جمله آن‌ها شهید هادی توحیدی بود - که در اواخر جنگ تحمیلی عراق به همراه برادرش، در منطقه کرمانشاه به شهادت رسید. او با شجاعت با یکی از مأموران مشغول کتک‌کاری بود. به هر زحمتی بود، خود را به خانه رساندیم.

وقتی رسیدیم هوا تاریک شده بود. پس از مدتی خوابیدم، اما صبح که برخاستم پدرم را ندیدم. وقتی از مادرم سراغ او را گرفتم، گفت: نیمه‌های شب مأموران به خانه ما ریختند و پدرت را با خود بردند. آن‌روزهای تلخ و انتظار آزادی و رهایی را هرگز فراموش نمی‌کنم. (محمدحسن عبداللهی)

مسلمان به پاخیز...

با این که هشت سال پیش تر از عمرم نگذشته بود، ولی خوب و بد روزگار را تا حدی می فهمیدم و تلخی ها و شیرینی های بسیاری را چشیده بودم. پدر و مادرم از ستم های شاه زیاد برایم گفته بودند و از اوضاع و احوال محل زندگی مان نیز کم و بیش می توانستم این را احساس کنم. اگر در روستای ما کسی بیمار می شد، به جای دکتر، جناب عزرائیل را ملاقات می کرد! نه از جاده خبری بود و نه از آب آشامیدنی بهداشتی و نه... به جای این، عده ای بی دین املاک روستاییان را تصاحب کرده بودند و در مقابل یک سال کار پرزحمت، تنها نانی بخور و نمیر به آن ها می دادند.

با آن که روستای ما از شهر فاصله نسبتاً زیادی داشت، اما مردم از اوضاع و احوال کشور بی خبر نبودند. با اوج گیری انقلاب، مردم که تصاویر حضرت امام علیه السلام را، که چون گنجی ارزش مند نزد خود نگه داشته بودند، بر سردر خانه هایشان نصب کردند. از طرف مقابل، طرف داران فرقه ضالّه نیز بی کار ننشسته بودند و اخبار روستا را به طور مستمر، به مأموران ساواک گزارش می دادند. بگذریم، دامنه تظاهرات به روستای ما نیز کشیده شده بود. مردم هربار، با سر دادن شعار و اعتراض، تا روستای مجاور راه پیمایی می کردند. آن شب پس از آن که همه در مسجد جمع شدند، شروع به راه پیمایی کردیم. هوا کاملاً صاف بود. حاج سیف الله، که سرسته مردم بود، نگاهی به ماه انداخت و گفت: «مسلمان به پا خیز،

عکس آقا تو ماهه.» هرچند چنین چیزی نبود، ولی مردم با شور و شغف خاصی به ماه نگاه می کردند و اشک شوق می ریختند، اگرچه در واقع، منتظر ظهور ماه تابانی بودند که پانزده سال پیش رخ پنهان کرده بود. فردای آن شب نیز با سردادن شعار، کوچه باغ های باریک و پر برف روستا را پشت سر گذاشتیم و به سمت روستای مجاور رفتیم. هنگام ظهر، وقتی به روستا بازگشتیم، قدم به قدم مأموران شاه، سلاح به دست، ایستاده بودند و انتظار مردم را می کشیدند. در این موقع، یکی از مأموران جلو آمد و بر سر مردم فریاد کشید، اما حاج شکرالله پاسخش را داد. او هم سیلی محکمی به گوشش نواخت. با این حادثه، سایر مأموران هم با مردم شروع به زد و خورد کردند. در نتیجه، عده ای دست گیر شدند؛ از جمله: حاج شکرالله و حاج سیف الله. از خاطر نمی برم لحظه ای را که عباس، پسر حاج سیف الله، اشک می ریخت و به دنبال ماشین مأموران می دوید.

چندروز پیش تر نگذشت که مردم، در حالی که در مقابل تنها تلویزیون روستا جمع شده بودند، شاهد منظره به یادماندنی ورود حضرت امام علیه السلام به کشور بودند و از فرط شادی، اشک می ریختند. پس از آن هم زندانیان روستا با سلامتی به خانه های خود بازگشتند و اهالی روستا با جشنی که در مسجد ترتیب دادند، مقدمات برچیدن بساط عناصر اسرائیل و فرقه ضالّه بهائیت را از روستا فراهم آوردند.

(احمد رمضانی جاسبی)